باغ آينه

چراغي به دستم چراغي در برابرم.

من به جنگِ سياهي مي‌روم.

گهواره‌هاي خستگي

                        از کشاکشِ رفت‌وآمدها

                                                    بازايستاده‌اند،

و خورشيدي از اعماق

کهکشان‌هاي خاکستر شده را روشن مي‌کند.

□

فريادهاي عاصي آذرخش ــ

هنگامي که تگرگ

                     در بطنِ بي‌قرارِ ابر

                                           نطفه مي‌بندد.

و دردِ خاموش‌وارِ تاک ــ

هنگامي که غوره‌ي خُرد

                             در انتهاي شاخسارِ طولاني پيچ‌پيچ جوانه مي‌زند.

فريادِ من همه گريزِ از درد بود

چرا که من در وحشت‌انگيزترينِ شب‌ها آفتاب را به دعايي نوميدوار طلب مي‌کرده‌ام

□

تو از خورشيدها آمده‌اي از سپيده‌دم‌ها آمده‌اي

تو از آينه‌ها و ابريشم‌ها آمده‌اي.

□

در خلئي که نه خدا بود و نه آتش، نگاه و اعتمادِ تو را به دعايي نوميدوار طلب کرده بودم.

جرياني جدي

در فاصله‌ي دو مرگ

در تهي ميانِ دو تنهايي ــ

[نگاه و اعتمادِ تو بدين‌گونه است!]

□

شادي تو بي‌رحم است و بزرگوار

نفس‌ات در دست‌هاي خالي من ترانه و سبزي‌ست

من

برمي‌خيزم!

چراغي در دست، چراغي در دلم.

زنگارِ روحم را صيقل مي‌زنم.

آينه‌يي برابرِ آينه‌ات مي‌گذارم

تا با تو

       ابديتي بسازم.

 ۱۳۳۶

مرثيه

نيمروز...

نيمروز...

بي‌آن‌که آفتاب را در نصف‌النهارِ خوف‌انگيزش بازببينيم،

در پسِ ابرهاي کج، نقاب‌هاي گول و پرده‌هاي هزاران‌ريشگي باران آيا

زمان از نيم‌وزِ موعود گذشته است

و شبِ جاودانه ديگر، چندان دور نيست؟

و ستارگان، در انتظارِ فرمانِ آخرين به سردي مي‌گرايند

تا شبِ جاودانه را غروري به کمال بخشايند؟

□

نيشخندها لبانِ تازه‌تري مي‌جويند

و چندان‌که از جُستجوي بي‌حاصل بازمي‌مانند

به لبانِ ما بازمي‌آيند.

□

از راه‌هاي پُرغبار، مسافرانِ خسته فرامي‌رسند...

«ــ **شست‌وشوي پاهاي آبلگونِ شما را آبِ عطرآلوده فراهم کرده‌ايم**

**اي مردانِ خسته**

**به خانه‌هاي ما فرود آييد!»**

«ــ **در بستري حقير، اميدي به جهان آمده است.**

**اي باکرگانِ اورشليم! راهِ بيت‌اللحم کجاست؟»**

و زائرانِ خسته، سرودگويان از دروازه‌ي بيت‌اللحم مي‌گذرند و در **جُل‌جُتاي چشم‌به‌راه، جوانه‌اي کاج، در انتظارِ آن‌که به هيأتِ صليبي درآيد، در خاموشي شتاب آلوده‌ي خويش، به جانبِ آسمانِ تهي قد مي‌کشد.**

□

نيمروز...

نيمروز...

«ــ **در پسِ ابر و نقاب و پرده، آيا**

**زمان از نيمروز گذشته است؟**

**و شبِ جاودانه آيا**

**ديگر چندان دور نيست؟»**

و زميني که به سردي مي‌گرايد، ديگر سخني ندارد.

آنجا که جنگ‌آورانِ کهن گريستند

گريه پاسخي به خاموشي ابدي بود.

□

عيسا بر صليبي بيهوده مرده است.

حنجره‌هاي تهي، سرودي ديگرگونه مي‌خوانند، گويي خداوندِ بيمار درگذشته است.

هان! عزاي جاودانه آيا از چه هنگام آغاز گشته است؟

□

رگبارهاي اشک، شوره‌زارِ ابدي را باور نمي‌کند.

رگبارِ اشک، شوره‌زارِ ابدي را بارور نمي‌کند

رگبارهاي اشک، بي‌حاصل است

و کاجِ سرفرازِ صليب چنان پُربار است

که مريمِ سوگوار

عيساي مصلوبش را بازنمي‌شناسد.

در انتهاي آسمانِ خالي، ديواري عظيم فروريخته است

و فريادِ سرگردانِ تو

ديگر به سوي تو بازنخواهد گشت...

 ۱۳۳۸